

علاء الدین و چراغ جادو



ترجمہ حبیبیان

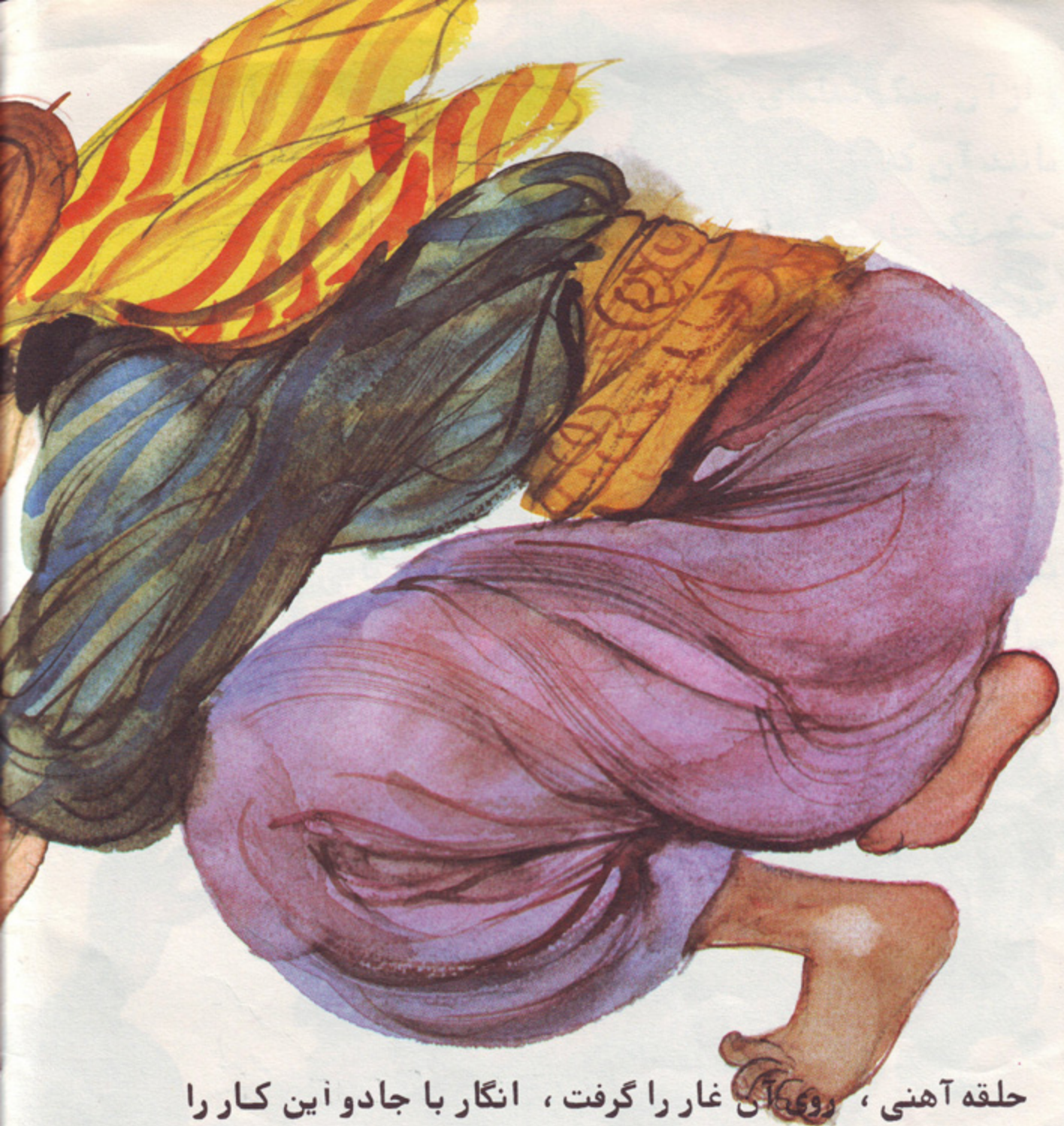
علاء الدین و چراغ جادو

در روزگاران کهن در سرزمینی دور دست، خیاط بینوایی زندگی میکرد به نام مصطفی. او بزودی مرد و خانواده خود را تنها گذاشت. یک روز که پسر مصطفی روبروی خانه خود بازی میکرد یک مرد ناشناس را در برابر خود دید او از پسرک پرسید: "تو علاء الدین هستی؟" پسرک گفت: "بله، من علاء الدین هستم." آن مرد ناشناس گفت: "من برادر پدرت تو هستم، چون میدانم که شما بسیار بی چیز و نیازمند هستید این کیسه سکه طلا و این حلقه جادو را برایتان آوردم. آنگاه آن مرد ناشناس از علاء الدین خواست که فردا با او به گردش برود. پسرک خواهش مرد بخشنده را پذیرفت مادر علاء الدین همین که سکه ها را دید ماتش برد و گفت: عجیبه تو عمو نداری! "فردای آن روز، آن مرد ناشناس به هنگام پیدا شد و پس از آن که از مرکز بازرگانی شهر گذشتند آن مرد گفت: اینک، اگر دلت بخواهد بیا برویم به ده. من میخواهم چیزی را به تونشان بدهم." به هر حال علاء الدین بی ترس و بیم به دنبال او رفت. آنها به یک جای پرت از جاده رسیدند که در آنجا سنگ بزرگی دیدند که یک حلقه آهنی در میانه آن بود. عموی دروغی علاء الدین به انگشتری که به انگشت داشت دست کشید

و از آن سنگ شعله‌ای بزرگ و دودی برخاست و جا به جا شد ،
مانند آن که یک نیروی زیاد آن را از جا کنده باشد . زیر آن
سنگ یک چاه بود . مرد ناشناس به علاءالدین دستور داد : "
برو توی چاه و چراغی که در آنجا هست برای من بیاور .
علاءالدین که تا اینجا از دیده‌های خود به سرگیجه افتاده
بود ، بی درنگ دستور را انجام داد ، راستی راستی که در آن
غار یک چراغ بود . اما پسرک که اینک کمی بدگمان شده بود ،
نمیخواست با آن چراغ بالا بیاید . عمو که بی تابی می‌کرد و
سراپا خشم بود ، چیزهای شگفت آوری گفت ، و آن سنگ با







حلقه آهنی ، روی آن غار را گرفت ، انگار با جادو این کار را کرد . علاءالدین گمان میکرد که نمیتواند از این غار بیرون بیاید . اما شگفت انگیزترین چیز رخ داد . او ناخودآگاه به چراغ دست کشید و از چراغ یک شعله و صدایی کرکننده درآمد . و آنگاه یک جن پیدا شد که پس از دولا شدن تا زانو گفت : "



علاء الدین ، من نوکر شما هستم ، از من هرچه میخواهی بگو .
پسرک گفت : " پیش از همه میخواهم از اینجا بیرون بیایم ."
او هنوز خواست خود را بر زبان نیاورده بود که سنگ در غار از
جا جست و به هوا رفت و راه باز شد و علاء الدین چراغ را گرفت
و آمد بیرون بی آن کوچکترین ردی از عموی دروغی خود پیدا